



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیستم





❦ به نام عشق ❦

انسان در ذهن به وسیله هشیاری جسمی با فرم‌ها، باورها، دردها، انسان‌ها و... هم‌هویت می‌شود یا به عبارتی همانیده می‌شود. و فرم ذهنی چیزها را در مرکز خود قرار می‌دهد و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کند و مال خود می‌کند. و از آن جایی که تمام فرم‌ها آفل و متغیرند و مدام در حال کم و زیاد شدن هستند، انسان همانیده شده مدام در حال تجربه تغییر احوالات درونی خود است. اگر منفعتی از جهان مادی به او برسد شاد و سرمست می‌شود. اگر منفعتی از جهان مادی به او نرسد غمگین و ملول و افسرده می‌شود. و این است شرح حال انسان دردمند و رنجور.

خداوند جهان مادی را طوری طراحی کرده که ثبات و قرار نداشته باشد. و از آن جایی که انسان طالب قرار و ثبات است با اشتباه رفتن مسیر زندگی مدام خود را در اقیانوسی متلاطم حس می‌کند و با چنگ انداختن و اضافه کردن و همانیده شدن با چیزهای فناپذیر بیشتر به دنبال راه نجات از این طوفان هولناک است.

زهی خیال باطل!

مولانا می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۲۳

❦ جمله بی‌قراریت از طلب قرار توست

طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت ❦

تمام دردها با زبان بی‌زبانی به ما آدرس خانه دوست را می‌دهند. دردها برای بیداری ما طراحی شده‌اند. تا دردی در جسم خود احساس نکنیم به پزشک مراجعه نمی‌کنیم. دردهای روحی ما به ما علامت می‌دهند که تو مرکزت را از چیزهایی پر کرده‌ای و با آن‌ها هم‌هویت شده‌ای. ای انسان تو معبر عبور انرژی الهی هستی. تو کانال عبور شادی بی‌سبب، عشق، هدایت، قدرت و حس امنیت الهی هستی. چرا کانال وجود خود را بسته‌ای؟



در حقیقت افسردگی همان بسته شدن معبر عبور انرژی ست. ما زمانی افسردگی را تجربه می کنیم که هیچ انرژی از عدم و عالم غیب از ما عبور نمی کند و ما خشک و منجمد شده ایم. مولانا راه نجات را به انسان نشان داده. باید کمر همت را بست و وارد میدان شد.

ما طی سال های متمادی نرم نرم و آهسته آهسته با دردها، باورهای سیاسی، اجتماعی، خانوادگی، پول، جسم خود، خانه، تحصیلات، پدر و مادر، فرزند، دوستان و ... همانیده شدیم و از آن جایی که خانواده و جامعه عشقی و آگاه نبودند و ما را به رقابت و مقایسه تشویق کردند و تصور می کردند راز موفقیت و پیروزی انسان بیشتر و بیشتر کردن چیزهاست و مسابقه دادن و برتر شدن است ما نیز به تبعیت از آموزه های خانواده و اجتماع و کسب تشویق و تأیید آن ها خود را به آب و آتش زدیم تا عقب نمانیم. و هرچه به انباشتگی هایمان اضافه کردیم بیشتر حس نقص کردیم.

حس نقصی که از مرکز مادی و دردساز انسان سرچشمه می گیرد با هیچ انباشتگی درمان نمی شود. تنها راه نجات به توصیه مولانا عدم کردن مرکز همانیده است. اما چگونه؟ انسان همانیده شده با دردها در جهان فرم متفرق و پراکنده شده و باید کم کم هشیاری به تله افتاده اش را از فرم های ذهنی پس بگیرد. پس اولین قدم پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه است بدون قضاوت و مقاومت.

فقط با تسلیم و مستقر شدن در این لحظه است که آرام آرام سرعت ذهن پایین می آید و ما می توانیم فکرهای خود را ببینیم. وقتی تماشاگر افکارمان شدیم یعنی از جنس فکر نیستیم. می بینیم که فکرها مدام در حال تغییر هستند و این جاست که متوجه می شویم علت نوسانات احوالات درونی ما از کجا نشأت می گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

❦ خویش را صافی کن از اوصافِ خود

تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود ❦



مولانا می گوید: تا من توهمی خود را صیقلی و صاف نکنی و از اوصاف و عناوینی که برای خودت ساخته‌ای و از آن‌ها شیرۀ زندگی می‌کشی را شناسایی و رها نکنی جوهر و ذات خود را نخواهی دید. ذات پاک انسان در زیر آوار هم‌هویت‌شدگی‌های پوشالی از جمله نقش‌ها، دردها، اوصاف و القاب پنهان شده. حال چگونه خویش را صاف و صیقلی کنیم؟ مولانا باز به مرکز عدم اشاره می‌کند. مرکز عدم یعنی مرکز خالی شده از تمام اوصاف.

با مستقر شدن در این لحظه ابدی و ناظر بودن به ذهن خود که چون اسبی چموش آرام و قرار ندارد قدم اول این مسیر پر فراز و نشیب است. هرچه ذخیره حضورمان در این لحظه ابدی بیشتر باشد سرعت ذهن کمتر می‌شود. زمانی که آرام آرام سرعت ذهن کم شد، چشم ناظر ما باز خواهد شد. با چشم ناظر می‌توانیم بازی‌های ذهن خود را رصد کنیم. زمانی که تمام نورافکن را بر روی خود انداختیم تازه متوجه می‌شویم که درون ما شهری ست پر هیاهو و به قول مولانا درون تو شهری ست پر نیک و بد.

برای صاف کردن خود از دردها و همانیدگی‌ها فقط تماشا و شناسایی لازم است. شناسایی مساوی ست با آزادی. بی هیچ ستیزه و مقاومتی دردها را نظاره می‌کنیم و متوجه می‌شویم ما از جنس درد نیستیم بلکه نظاره‌گر دردییم. در مراحل اولیه این کار بسیار سخت و طاقت‌فرسا است. ولی به مرور و بر اثر تمرین و مداومت و تکرار، فضای بین فکرها بازتر می‌شود و از فاصله بین فکرها که فضای خالی ست شادی و آرامش عجیبی را تجربه می‌کنیم. برای اولین بار متوجه می‌شویم که این شادی هیچ سبب بیرونی ندارد. این شادی، شادی بی سبب است. به خاطر زیاد شدن پولمان، بزرگ‌تر شدن منزلمان، موفق شدن فرزندانمان، شاد نیستیم بلکه این شادی از اعماق وجودمان می‌جوشد و این همان راز بزرگی ست که مولانا فاش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۵

من طربم طرب منم زهره زند نوای من

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من



مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۵

☆ من سر خود گرفته‌ام من ز وجود رفته‌ام

☆ ذره به ذره می زند دبدبه فنای من ☆

با سپاس فراوان طاهره از بندرعباس



با سلام و عشق فراوان خدمت آقای شهبازی بزرگوار و عزیزان دلگشای گنج حضور



مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۸

هیچ گل دیدی که خندد در جهان؟

کو نشد گرینده از خار قضا؟

اگر از دید عدم آموخته باشی هر انسان من ذهنی را دیده‌ای که نام جهان، زور جهان، خوشی جهان، مسلط بر اعمال و افکارش بوده باشد و عاقبت همین جهان تنهایش نگذاشته باشد و ناتوان در برابر خارهای رشد یافته وابسته به جهان اندوه فکرها و باورهایش او را با خیال پریشانی و دل ناآرامی گریان و حیران نکرده باشد. و بدون پناه، بدون آن آگاهی وحدت بخشی که کمکش کند در برابر خارهایی که هم جسم او را بیمار کرده هم روابط او و هم دیگر جنبه‌های زندگی اش را این خارها به ویرانگهی تبدیل کرده‌اند، زندگی کرده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۴۳

تا نقش را نسوزی، جانت فسرده باشد

مانند بت پرستان دور از بهار و مامن

فسرده: افسرده، منجمد، غمگین

مامن: جای امن، پناهگاه

تا با قبول دردی آگاهانه و رهایی بخش از نقش‌های همانیده خودت که با انگیزه من ذهنی هستند، را نسوزانی یعنی دیگر این‌طور نگویی که من باید براساس ساختارها و چارچوب‌های ذهنی خودم که چون من مهندس، من دکترم، من مادرم،



من پدرم، من باسوادم باید این گونه رفتار کنم که همانیدگی‌ها می‌خواهند و فقط منفعتی مادی برایم دارد و دور از خدمت و عشق و محبت راستین هست.

پس تا تمام این هم‌هویت‌شدگی‌ها با نقش‌ها را نسوزانی و ترک نکنی مانند اسیری در دست این نقش‌های توهمی می‌مانی و بهار زندگی، شادی‌بخشی زندگی، آشتی زندگی، سمت نمی‌آید.

و در درون تنها مثل بت پرستانی زندگی می‌کنی که هر لحظه ترس فانی بودن این نقش‌ها و از دست دادنشان تو را دور و ناهشیار نسبت به آن بی‌نهایت و فراوانی خدا می‌کند. و همیشه از بت‌های درونت شادی و زندگی طلب می‌کنی در حالی که بهت نمی‌دهند، چون به مرور نقش پدری، نقش مادری، نقش دکتری و مهندسی یا هر نقشی کمرنگ می‌شود و تو می‌بایست با زمینه حضور، آگاهی‌بخشی حضور، از آن نقش‌ها استفاده می‌کردی و آن‌ها در حاشیه و در خدمت حضور تو می‌بودند، تا فطرت پاک عشق و خدمت راستین خدایی که از زیر هم‌هویت‌شدگی‌هایت بالا می‌آید و به وسیله تو آن نقش‌ها را اداره می‌کرد.

که با عشق فرزندان را بزرگ می‌کردی و با انگیزه خدمت کار می‌کردی نه منفعت، تا مجبور نمی‌شدی این همه درد درست کنی و گرفتار بار رو دوش انبار دردها بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶

هر که را هست از هوس‌ها جان پاک

زود بیند حضرت و ایوان پاک

هوس‌ها همون خواسته‌های روانشناختی و غیر ضروری هستند که هیچ کمکی بهت نمی‌کند. کینه و رنجش و تکبر می‌دانم ذهن، حرص به دنیا و پول، مقاومت و قضاوت از روی بی‌عقلی من‌ذهنی، بدبختی خواستن برای دیگران، تا از این‌ها پاک نشی گشایش و سلامتی و آرامش خدا رو در وجودت و زندگی‌ات نمی‌بینی، تا از مراد دل همانیده با فرزندت که می‌خواهی این بشه و آن بشه تا من‌ذهنی تو را سربلند کند، دست برنداری عذاب و غصه‌اش ولت نخواهد کرد.



و تنها با کار روی خود به طوری که آن قدر با مزد و حساب شده کار کنی تا از هوس ها جان پاک بشی که آن وقت با دید خدا و زندگی که همان حضرت و ایوان پاک است آشنا شوید، یعنی همان گشایش خانه درون دلت به زندگی بیرون بریزه و اگر ما با چشم دل خدا یاد بگیریم ببینیم آن را عیناً تجربه خواهیم کرد.

با تشکر هومن

قادری





به نام عشق و سلام بر همه بزرگواران

شرحی از غزل ۱۷۰۲ از برنامه ۸۸۴ از بیانات پدر بزرگوار

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

دَرده شرابِ یکسان، تا جمله جمع باشیم

تا نقشهایِ خود را یک یک فرو تراشیم

در این بیت انسان از خداوند طلب شراب یکسان می‌کند؛ یعنی خداوند شرابی به او بدهد که او هم همان شراب را به همه موجودات برساند تا با همه موجودات حس یکی بودن کند نه حس جدایی. با کوچک کردن من‌ذهنی خود که از طریق تراشیدن نقش‌های من‌ذهنی صورت می‌گیرد، دیگر حس برتری و مقایسه به او دست نمی‌دهد و می‌تواند با همه جمع شود.

حال آیا ما هم وقتی با انسان‌های دیگر برخورد می‌کنیم به آن‌ها شراب می‌دهیم؟ و با آن‌ها حس عشق و یکی بودن می‌کنیم یا حس جدایی؟ آیا خود را به خاطر عقاید و باورها، نژاد، رنگ و سایر تفاوت‌های سطحی برتر دانسته و در جنگ و جدل هستیم؟

اگر این شراب را از همانیدگی‌ها بگیریم مسلماً چون این شراب یکسان نیست، حس جدایی و خود برترینی به ما دست خواهد داد. این حس جدایی سبب جدایی ما از خداوند هم می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

از خویش خواب گردیم هم‌رنگ آب گردیم

ما شاخِ یک درختیم، ما جمله خواجه تاشیم



اگر ما این شراب یکسان را از خدا دریافت کنیم نسبت به خویش یا من ذهنی خود می میریم و به خواب هشیاری می رویم که از اول به آن تعلق داشتیم و همرنگ آب می شویم و مثل آب جاری می گردیم.

آب با موانع سر راهش ستیزه‌ای ندارد و از کنارشان رد می‌شود. ما هم که دیگر در خویش نیستیم با اتفاق لحظه ستیزه‌ای نداریم. بلکه علی‌رغم تفاوت‌های ظاهری چون شاخه‌های یک درخت هستیم و بنده خداییم و فقط این من‌های ذهنی هستند که همچون گرگ‌ها و سگ‌ها حس جدایی می‌کنند و در جنگ و جدالند چون دید جسمی دارند و خود را برحسب همانیدگی‌ها می‌سنجند. اما تمام شیران خدا، کسانی که به خدا زنده شده‌اند با هم متحد هستند و حس جدایی با هیچ کس نمی‌کنند. چون درونشان بی‌نهایت باز شده و همه چیز در آن می‌گنجد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۴

جانِ گرگان و سگان هر یک جداست

متحد جان‌های شیران خداست

مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۷

درین بحر درین بحر، همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم

در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

ما طبعاً از جنس عشقیم و اگر الان در اطراف اتفاق لحظه فضا را باز کنیم و همانیدگی خود را شناسایی کنیم و بندازیم و به این کار ادامه دهیم باز هم مرکز ما عدم می‌شود و دوباره از جنس عشق می‌شویم. اگرچه در بیرون جسم و چهار



بعد ما کاملاً معلوم است و آن‌ها را می‌بینیم، یعنی این بدن و فکرها و هیجانات را در خود می‌بینیم ولی درون ما که از جنس عشق هست پنهان است. اما درون ما شهر عشق هست، همان جایی که با خدا یکی می‌شویم و خدا از طریق ما این عشق را به جهان مرتعش می‌کند، پس جهان هم کوچه عشق است و جای ظلم و ستم و جنگ و خونریزی نیست. بنابراین چرا به خواب ذهن می‌رویم و با همه‌کاره شدن و به فکر هر چیزی همانیده شدن این جهان را برای خود و دیگران جهنم می‌کنیم.

این نکته را باید به‌خاطر بسپاریم که ما فرزند آن هشیاری هستیم و از جنس عشقیم و وظیفه ما هم عشق دادن به عالمیان هست. نه این‌که حس جدایی کنیم و خود را مشغول همانیدگی‌ها کرده و آن‌ها را در مرکز خود قرار دهیم و برحسب آن‌ها فکر و عمل کنیم. دیگر نباید به این سوهای مختلف برویم و فکر آن‌ها را فکر کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۰

تویی فرزندِ جان، کارِ تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

خود را چو مُرده بینیم، بر گورِ خود نشینیم

خود را چو زنده بینیم، در نوحه رو خراشیم

مولانای عزیز به ما می‌گویند اگر نسبت به من ذهنی بمیریم و همانیدگی‌ها را کنار بگذاریم، بر قبر من ذهنی خود می‌شینیم؛ یعنی کاملاً از او جدا می‌شویم و آزاد می‌گردیم. و این زمانی صورت می‌گیرد که ما تسلیم کامل باشیم و من ذهنی ما کوچک شده باشد. اما اگر هر لحظه این من ذهنی خودنمایی کند و درد ایجاد کند یعنی آن را زنده نگه داشتیم و آن وقت به دلیل دردهایی که با عقل جزوی‌اش برای ما ایجاد می‌کند، باید مرتب صورت خود را بخراشیم یا به عبارتی ناله و



فغان سر دهیم و درد بکشیم. حال تصمیم بگیریم که می‌خواهیم در کدام وضعیت باشیم، زنده به من‌ذهنی یا مرده به من‌ذهنی؟

مطمئنأ طبق این بیت فقط در حال تسلیم کامل هست که ما مثل مردگانیم، چون مرده‌ها هیچ ادعایی ندارند، ناله و فغان نمی‌کنند، دردی هم ایجاد نمی‌کنند. پس فقط در این تسلیم و فضای گشوده شده هست که خدا هم با ما آشتی می‌کند و ما را به درگاهش می‌پذیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۵

کنون پندار مُردَمِ آشتی کن

که در تسلیم ما چون مردگانیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

هر صورتی که روید بر آینه دلِ ما

رنگِ قَلاش دارد، زیرا که ما قَلاشیم

قلاش: دغل

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۰۲

ما جمعِ ماهیانیم، بر روی آبِ رانیم

این خاکِ بوالهوس را بر روی خاکِ پاشیم

تا مُلکِ عشق دیدیم، سرخیلِ مُفلسانیم

تا نقدِ عشق دیدیم، تُجّارِ بی‌قماشیم



دل ما از اول که به این جهان آمدیم آینه بود، صاف و بی غل و غش، اما به محض این که به این جهان قدم گذاشتیم، به صورت‌های مختلف گرایش پیدا کرده و وابسته جسم‌ها شدیم و آن‌ها را در مرکز خود قرار دادیم، پس دیگر دل ما آینه نیست. رنگ‌های دلفریبانه به خودش گرفت. پر از مکر و دغل شد. در این دنیا چقدر ما فکرهای فریبکارانه به کار بردیم؟ اما در اصل ما از جنس ماهی‌هایی هستیم که در فضای یکتایی شنا می‌کنند و ما هم باید در آن فضا باشیم. این من‌ذهنی پر از حرص و هوس را باید به جهان پس دهیم، چون او به این دنیا تعلق دارد و از جنس فضای یکتایی نیست.

اگرچه جسم ما در این جهان است ولی ما به آن جهان معنا تعلق داریم. اگر فضا را در اطراف اتفاق لحظه همیشه باز کنیم در ملک عشق مستقر می‌شویم و با زندگی یکی می‌گردیم. دیگر وابسته به دنیا نیستیم و از همانیدگی‌ها طلب زندگی نمی‌کنیم و از همه مفلس‌تر می‌شویم. به محض این که یکی شدن با خدا را حس می‌کنیم و نقداً این عشق را دیدیم، بعد متوجه می‌شویم که ما قادریم تاجر این عشق باشیم و آن را به همه بدهیم. پس همه جهان نیاز به چنین عشقی دارند نه عشق به چیزهای آفل دنیا.

با سپاس فراوان، مهردخت هستم از چالوس



با سلام

🌹 خلاصه غزل شماره ۲۳۷۲

از برنامه ۸۷۶

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 هله بحرِی شو و در رو، مکن از دور نظاره

که بُود دُرِ تَکِ دریا، کفِ دریا به کناره

ای انسان آگاه باش که تو از جنس زندگی و امتداد خدا هستی. از جنس خشکی من ذهنی نیستی.

زندگی را از پشت عینک همانیدگی‌ها تماشا نکن. با فضاگشایی مرکزت را عدم کن، و وارد دریای یکتایی این لحظه بشو. مروراید حضور در اعماق دریا زیر فکرهای همانیده تو است. کف‌های همانیده را به وسیله فضای باز شده درونت به حاشیه بران و در دریای عشق و آگاهی به آرامش و امنیت و شادی بی سبب این لحظه یعنی حقیقت وجودی خود تبدیل شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 چو رُخِ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیدق

رُخِ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

وقتی که ضربه شاه را دیدی باید خانه ذهن را ترک کنی. یعنی خدا همانیدگی‌هایت را با قضا و کن فکان مورد اصابت تیرهایش قرار می‌دهد، و می‌خواهد خودش را به تو نشان بدهد. تو نمی‌توانی به جز او اجسام را در مرکزت قرار دهی.



باید به تدریج از خانه ذهن بیرون بیایی و تغییر کنی تا به او زنده شوی. با پذیرش اتفاق این لحظه و مقاومت صفر و با استفاده از عقل و خرد، خورشید حضور در درون تو طلوع می کند، و همانیدگی هایت ناپدید می شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 چو بدان بنده نوازی، شده ای پاک و نمازی

همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره

وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنی، خدا همانیدگی هایت را یکی یکی می زند تا پاک و اهل حضور بشوی. نمازی کسی است که با فضاگشایی و مقاومت و قضاوت صفر، بسیار فروتن شده، و ذهنش خاموش است، همه را از جنس خدا می بیند. ما هرچقدر به صفر نزدیک تر می شویم فضای درونمان باز تر می شود، مرتبه ما بالاتر می رود، و صدای ما بهتر شنیده می شود، و ما به عنوان ناظر در این لحظه تماشاگر ذهنمان می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد

تو در این شاه نگه کن، که رسیده است سواره

تو به ماه زندگی نظر کن که در اثر فضاگشایی، و مقاوت صفر، دلت را روشن کرده است. به ماه من ذهنی که به وسیله همانیدگی و چیزهای آفل روشن می شود، و زود از بین می رود توجه نکن، چون دلت با آن روشن نمی شود. حتی ماه من ذهنی روشنایی خودش را از ماه زندگی می گیرد.



پس وقتی که متواضعانه از خانه ذهن بیرون می‌رویم و خورشید زندگی از درون ما طلوع می‌کند، ما به صورت هشیاری ناظر شناسنده می‌شویم، و حقیقتاً ما هشیاری هستیم که احتیاجی به همانیدگی‌ها نداریم. هرچه فضا بازتر می‌شود، هشیاری از هشیاری آگاه‌تر می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

نه بترسم، نه بلرزم، چو گشَد خنجرِ عزّت

به خدا خنجرِ او را بدهم رشوت و پاره

زندگی برای کشتن من‌ذهنی خنجر خواهد کشید. یعنی بزرگی، و شناسایی انداختن همانیدگی‌ها را به ما خواهد داد. زندگی با زدن همانیدگی‌ها به ما نشان می‌دهد که ما این همانیدگی‌ها نیستیم. هرچند من‌ذهنی سعی در پر رنگ کردن و خوشبختی خواستن از نقش‌هاست. ما باید بدانیم، و تأمل کنیم به این که بزرگی دنیا و همانیدگی‌ها بزرگی نیست. تا در شناسایی همانیدگی‌ها نه بترسیم، چون شناسایی مساوی آزادی است و نه در انداختنشان بلرزیم، بلکه مشتاقانه و با فروتنی با فضاگشایی و صبر و شکر و پرهیز با زندگی همکاری کرده و به پیشوازش برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

که بُود آب که دارد به لطافتِ صفتِ او؟

که دو صد چشمه برآرد ز دلِ مَرمر و خاره

زندگی مانند آب بسیار لطیف است. حال چه کسی در لطافت مانند آب شده و به صفت زندگی تبدیل شده است؟ کسی که فضای درونش را گشوده و مرکزش را عدم کرده زندگی از دل سفت و سخت همانیدگی‌هایش دو صد چشمه می‌تواند باز کند، و خرد، هدایت و قدرت و عشق را از آن فضای باز شده جاری سازد.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 تو همه روز برقصی پی تَتماج و حریره

تو چه دانی هوسِ دل پی این بیت و حراره

تو تمام لحظات روز را به خاطر غذاهای این جهانی مانند تأیید و توجه گرفتن از مردم می رقصی و در حرکت هستی، و در آن ها گم شده ای. گرچه این ها شیرین هستند اما هیچ قوت و زندگی برای تو ندارند. ولی وقتی فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنی، از زندگی عقل و خرد می گیری. فکرهایت خلاق می شود. شادی بی سبب و شوق زندگی در تو به وجود می آید، و ذهنت خامش می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 چو بدیدم برِ سیمین ز زر و سیم نفورم

که نفورست نسیمش ز کفِ سیم شماره

وقتی با فضاگشایی مرکز م عدم شد، زیبایی زندگی را به صورت شادی بی سبب و آرامش تجربه کردم. از همانیدگی های این جهانی به صورت زر و سیم که همان باورهای پوسیده و چیزهای مهم دیگر است، گریزان می شوم، و آن ها برای من جذابیتی ندارند. چون هرچقدر از این فکرهای سطحی دور می شوم عمیق تر و زنده تر می شوم، و نسیمی که از فضای عدم شده می آید، مرتباً از دستی که همانیدگی ها را جمع می کند گریزان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

🌹 تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی

تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره



به این خاطر درخت هشیاری ات میوه نمی‌دهد، چون مانند درخت بید به هر اتفاقی که از طرف زندگی می‌آید مرتباً واکنش نشان می‌دهی، و مقاومت می‌کنی. فضاگشا نیستی تا از مرکز عدم درخت هشیاری ات شکوفا بشود و میوه خرد و آگاهی بدهد، و فکر و عمل تو را باردار کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده

تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره

انسان‌هایی هستند که بر اثر فضاگشایی خانه دلشان را عدم کرده‌اند، و در این راه تصمیم قطعی گرفته‌اند، و زحمت بسیار کشیده‌اند. کعبه دل باز شده ماست، و هر من ذهنی این قوه را دارد که هرچقدر هم دلش سخت شده باشد، زندگی از طریق قرین نفوذ کرده، و دلش را باز کند، و هشیارانه زندگی را تجربه کند. برای حرکت از من ذهنی به فضای گشوده‌شده، باید با مقاومت صفر و تسلیم واقعی به اتفاق این لحظه، افسار من ذهنی‌مان را در دست بگیریم، و اگر واکنش نشان دهیم، به اتفاق این لحظه افسار شترمان همین من ذهنی گسسته می‌شود، و ما در اختیار من ذهنی، و زیر کنترلش درمی‌آییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲

بَنگر سَوی حریفان که همه مَسْت و خَرابند

تو خمَش باش و چنان شو، هله ای عَرَبده باره

انسان‌هایی هستند که به زندگی زنده شده، و به حضور رسیده‌اند، و مست زندگی شده‌اند. آن‌ها نسبت به همانیدگی‌ها چنان مست‌اند که اتفاقات بیرون آن‌ها را نمی‌کشد، و همیشه از خرد زندگی استفاده می‌کنند. تو به من‌های ذهنی که



کنترل و اختیارشان در دست من ذهنی است، نگاه نکن. جنس تو از سکوت و سکون است، به عربده من ذهنی که می دانم است، توجه نکن. مرکز را عدم کن و سروصدای ذهنت را خاموش کن، و بگو نمی دانم.

با سپاس از برنامه گنج حضور 🌹

رقیه از اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

